

پیدا کرده و فعلا صبح‌ها با آن اتاقش را جارو می‌کند.

\* \* \*

شب‌ها در خانه معمولا ادای فیلم «دختر لر» در می‌آوردیم. اخوی اصرار داشت که یک تنه در نقش «جعفر»، «قلی‌خان» و «رمضان» ظاهر شود. برادر سومی نقش «گلنار» را بازی می‌کرد و من هم «شیخ» می‌شدم. اخوی واقعا طبیعی بازی می‌کرد و سخت در نقش خودش فرو می‌رفت، به نحوی که اغلب ضمن بازی، حقیر را که در نقش شیخ رقیب او در جلب گلنار بودم، چنان به باد کتک می‌گرفت که اشک از چشمم سرازیر می‌شد. سرانجام من با همه شوقی که به بازی داشتم، عطای شیخ را به لقایش بخشیدم و اعلام کردم که جز در نقش «صاعقه» و «تارزان» ظاهر نخواهم شد. و چون این دو نقش در انحصار اخوی بود ناچار بازار آرتیست‌بازی رو به کساد رفت. اما در عوض «جن پارتی» رواج بیشتری پیدا کرد.

اخوی داستان‌های فراوانی از اجنه می‌گفت که از شنیدن آنها مو بر اندام ما راست می‌شد.

جن سم‌دار، جن هزارپا، جن چرخ‌دار، جن بالدار، جن قرمز و جن دیلمه، تنها چند نوع از انواع فراوان اجنه بود که اخوی تحویل ما می‌داد.

و انصاف باید داد که اخوی از همه ما شجاع‌تر بود، و در حالی که من شب‌ها زیر لحاف از ترس می‌لرزیدم و وقتی که شب باد لای شاخه‌های درختان می‌پیچید و زوزه می‌کشید، جرات این که از دریچه اتاق به بیرون نگاه کنم، نداشتم. او تک و تنها راه می‌افتاد و مدت درازی زیر درخت‌ها می‌گشت و از منتهی‌الیه خانه، گلی یا میوه‌ای که نشانه‌ای از سفر وحشت‌زای او باشد، همراه می‌آورد و به ما نشان می‌داد. در یکی از همین شب‌ها بود که خبر آورد با پادشاه اجنه آشنا شده و وزیر دست راست او را فردا به نهار در انبار زغال دعوت کرده است. و راستی هم فردای آن روز نهارش را برد و در همان انبار خورد. و من و برادر کوچکم که هرگز جرات رفتن به انبار را نداشتیم، یک ساعت منتظر او نشستیم، و وقتی که او با سر و روی سیاه شده برگشت، در دستش میوه‌هایی به غایت عجیب دیدیم. و او در برابر حیرت ما توضیح داد که آن میوه‌های عجیب «تخم‌مرغ جن» است که عالیجناب وزیر دست راست به او هدیه کرده. یک ساعت بعد من هر طور بود یکی از آن تخم‌مرغ‌ها را دزدیدم و بادی در غیب انداختم و آن را به نوکرمان «اکبر» نشان

دادم و گفتم: «تخم مرغ جن» دارم. اما «اکبر» زد زیر خنده و گفت: جن خودشم دروغه چه برسه به تخم مرغش. این که به تو دادن شاه بلوطه، توی بار زغال که از جنگل میارن گاهی پیدا می شه.» من ناراحت شدم و رفتم برای اخوی ماجرا را شرح دادم. اخوی سخت از کوره در رفت و در نتیجه من کتک مفصلی خوردم. بعد تهدید کرد که اگر دفعه دیگر در گفته های او شک کنم یا دست به دزدی و خبرچینی بزنم، در انبار جسم خواهد کرد تا حقایق امور مربوط به اجنه را با چشم خودم ببینم. و نیز گفت که چنان بلایی به سر اکبر بیاورد که دست از «کافری» بردارد.

شب همان روز برادر سومی بهانه گرفت که اگر سیب برایش نیاورند شام نخواهد خورد. ناچار اکبر را فرستادند برود سیب بچیند. اما چند دقیقه پس از رفتن اکبر، ناگهان نعره وحشتناکی سکوت باغ را شکست و ما همه به ایوان ریختیم. اخوی هم که ظاهرا در اتاق بود با کمی تاخیر رسید. اکبر زوزه کشان از پله ها بالا آمد و همین که پایش را در ایوان گذاشت به زمین غلطید و از هوش رفت. یک ربع بعد که به هوش آمد رنگش پریده بود و از ترس می لرزید، و پشت سر هم می گفت: «جن، جن کفن دار، مرده... یا صاحب الزمان، یا امام رضا، یا امام زین العابدین...»

فردای آن روز اکبر برای همیشه از خانه ما رفت. و چند سال بعد اخوی فاش کرد که بهانه گرفتن برادر سومی جزئی از توطئه بوده و این بلا را به کمک نیزه و شمد و مقداری صداهای عجیب و غریب به سر اکبر بیچاره آورده است.

\*\*\*

این که من هنوز هم نمی توانم از شنیدن نغمه ویلن درست لذت ببرم، بی شک در اثر ضجه های طاقت فرسای ویلن اخوی است. اخوی اوایل فلوت می زد. فلوت های کوچک فراوانی داشت. بعضی هایش را هم خودش با نی درست کرده بود. اما یک روز به فکر افتاد که فلوت فلزی بسازد. رفت یک پمپ دوچرخه خرید، و یک روز جان کند و عرق ریخت تا توانست پیستونش را درآورد، بدنه اش را سوراخ کند و سرش را با موم بگیرد. وقتی فلوت حاضر شد، همکلاسی هایش را به خانه آورد، و فلوت فلزی را به آنها نشان داد و گفت: «عمو جون از برلن برام فرستاده. از طلای

سفید درشش کردن.» البته ما عمویی در برلن نداشتیم. اما بچه‌ها با قیافه‌های تحسین‌آمیزی به اخوی و فلوت فرنگیش نگاه می‌کردند. اخوی شروع کرد به فوت کردن. جیغ هولناکی از پمپ سابق در آمد. بچه‌ها ناراحت شدند، من هم از دهنم در رفت و گفتم: «صدای پمپ می‌ده.» بچه‌ها زدند زیر خنده. اخوی عصبانی شد و قهر کرد و رفت. این اولین باری بود که مسخره‌اش کرده بودند. شب آن روز من با استخوان‌هایم معنی فلوت فلزی را به طور کامل درک کردم.

این ماجرا سبب شد که اخوی مدتی فلوت نزنند. کمی بعد پای معلم ویلن به خانه ما باز شد. و از آن پس گوش من روی آرامش ندید. در هیکل زیبای ویلن، انکراالصواتی نهفته بود که فقط دست و انگشت اخوی می‌توانست آن را در بیاورد. و از همه بدتر این که اخوی مجبورم می‌کرد که تمام تمرین‌هایش را گوش کنم. با اصرار می‌خواست به من بفهماند که خوب می‌زنند. ولی این تنها موردی بود که تلقین‌های او در من اثر نمی‌کرد. دل و گوشم گواهی می‌داد که نغمه‌های او که می‌گفت «آسمانی» است زر زری بیش نیست. وقتی که آرشه را به سیم می‌کشید، مثل این بود که آره به اعصابم می‌کشند. می‌رفت کنار حوض قوی باغ که قورباغه‌های فراوانی در داخل و اطرافش بودند، ویلن می‌زد. یک روز آمد و گفت «وقتی ویلن می‌زنم قورباغه‌ها ساکت می‌شن. دستشونو می‌ذارن رو سرشون و گوش می‌کنن.» من گفتم «داجی، دستشونو می‌ذارن رو سرشون، ولی برای این که گوششونو بیگیرن.»

اخوی سخت عصبانی شد و در حالی که با آرشه محکم به سرم می‌کوفت گفت: «تخم سگ! مسخره می‌کنی؟ بگو... خوردم!» و من از ترس اعلام کردم که آن سه نقطه را نه تنها خوردم بلکه از هضم رابع هم گذرانده‌ام.

\*\*\*

عاقبت اخوی من اجازه داد که در بازی والیبال شرکت کنم. و این کار البته پس از این که یک هفته تمام از «آبشار» زدن او تعریف کردم، صورت گرفت. روزی که فرار بود در بازی شرکت کنم به او گفتم: «داجی، خیلی سفت می‌زنی، نکته توپ بترکه.» قیافه‌ای گرفت و با شکسته‌نفسی گفت: «این که چیزی نیس. به آبشار زن تهرونی اومده بود مدرسه شاپور، چون زد تو سر توپ که ده متر تو زمین

رفت فرو»

\*\*\*

خوشبختانه آثار نبوغ اخوی و فضولی‌های من دیری نپایید. مدرسه هر دو مان را  
خرفت کرد.

www.KetabFarsi.com



علی اکبر کسمایی

● سبب قندک

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

## سیب قندک

غروب کبود بود و بوی گل اطلسی می داد. باغچه ها را تازه آب داده بودند و حیاط هنوز دم داشت. کلاغ ها در آسمان خاکستری با بال های خسته و غار غار پیوسته خود بی هیچ شتابی به سوی لانه های ناپیداشان می رفتند. همیشه این ترانه شامگاهی در خاطرم با غم غروب در آمیخته و حتی از آن زمان که کودک خردسالی بیش نبودم اندوهی عمیق در دلم افکنده است.

ننه پیر با چارقد سفید ململ و چادر نماز چیت گلدار، روی پله پهن ایوان نشسته بود و لوله لامپا پاک می کرد. اول با نفس نارسای خود در آن می دمید و بعد با فشار انگشتان استخوانیش چوب باریک و کوتاهی را که کهنه مچاله ای به آن پیچیده بود، از توی لوله لامپا می گذراند. لوله لامپا برق می افتاد و آن وقت ننه آن را بر سر چراغ گردسوزی که تازه روشن کرده بود می گذاشت و سپس صلوات می فرستاد و با کشیدن نفسی عمیق که به آهی دردناک شبیه بود، به کمک دست های لرزانش به سختی از جا برمی خاست و چراغ را آهسته و با احتیاط به اتاق نشیمن می برد. از حیاط بوی رطوبت و گیاه آب خورده، از اتاق صدای صلوات فرستادن ننه و از بیرون نوای نقاره خانه می آمد...

پدرم هنوز نیامده بود و من در گوشه حیاطی که رفته رفته در تیرگی و خنکی آخرین شب های بهار فرو می رفت، با اسبم خدا حافظی می کردم و پیش از آن که هوا کاملاً تاریک شود، به اتاقی که هنوز بوی چراغ تازه روشن شده می داد، می رفتم. اسبم تنه تنومند درخت مو بود که از توی باغچه گوشه حیاط در آمده، کمی روی زمین خزیده و از زاویه دو دیوار به سوی پشت بام بالا رفته و شاخ و برگ خود را روی دیوار مشترک ما و همسایه پراکنده بود. اسبم راهوار نبود ولی من با خیال های کود کانه سوار آن می شدم و به همه جا می رفتم. حتی با آن پرواز می کردم: از روی پشت بام های گلی خانه ها می گذشتم و از فراز چنارهای کهنسال پر می زدم. از روی سر همه بچه های گذر می پریدم. به میدان مشق می رفتم. توی نقاره خانه سر می کردم. کرنا های دراز نقاره چیان را تماشا می کردم. در آن بالاخانه



اسرار آمیز روی سر در میدان مشق که هنوز در خیال کود کانه من جمبه همه صداها بود، و در آن نوازندگان کلاه بوقی که نوک کرناهای دراز را بر لب داشتند و سر کرناها را از پنجره های باریک و بلند نقاره خانه به سوی خیابان سپه گرفته بودند، سیرها می کردم. آنها در نظرم با انسان های دیگر فرق داشتند. نقاره خانه در تخیل کودکی من عالم مرموزی بود که آدم هایش از اشعه زریں صبح و تیغه های ارغوانی آفتاب غروب ساخته شده بودند!

پدرم هنوز نیامده بود. بازگشت او به خانه برای من در حکم حادثه مسرت انگیزی بود. او هیچ وقت به طور عادی از بیرون نمی آمد و هیچ وقت با دست خالی به خانه باز نمی گشت. چیزهایی را که برای من می خرید و می دانست که من از دیدن آنها ذوق می کنم، با تشریفاتی شبیه چشم بندی نشانم می داد. هرگز فراموش نمی کنم شب هایی را که از آسمان اتاق، میوه و بازیچه می بارد و لحظه ای بعد، شکل خرگوشی که گوش هایش را تکان می داد، روی دیوار اتاق نقش می بست و من هم چنان در حیرت و هیجان کود کانه مانده بودم که ناگهان پدرم در درگاه اتاق ظاهر می شد و مرا که بی محابا به سویش می دویدم، در آغوش می کشید.

گاهی صدای صحبت پدرم که از کوچه به گوش می رسید، ورود او را اعلام می کرد. در بازگشت به خانه اگر میهمان یا مصاحبی همراه داشت پیش از آن که خودش را ببینم، صدایش را می شنیدم. گاهی صدای خنده و شوخی اش را و زمانی صدای خشم و خشونتش را... گاه نیز با میراب عتاب می کرد و دشنام گویان وارد خانه می شد و زمین و زمان را به باد ناسزا می گرفت. زیرا تهران آن روزگار نیز همچنان دچار بی آبی بود و میراب هر محل، هنگام نوبت آب، ارباب مردم کوی و برزن می شد و تا باج سیل نمی گرفت، آب را سیل نمی کرد!

پدرم مردی بسیار پاکیزه و تا حد وسواس در بند نظافت بود. گاهی از همان دم در، ننه را صدا می زد و با لحنی سرزنش آمیز، یک عدد چوب کبریت یا خاشاکی را که در دالان خانه یا کنار حیاط دیده بود، مانند علامت جرمی به او نشان می داد و فریاد می کشید که چگونه است که فقط چشم من می بیند و چشم دیگران نمی بیند!

پدرم چند فرزند پسر از دست داده بود. من آخرین پسرش بودم. در حاشیه کتاب مثنوی چاپ هند که شب ها پیش از خواب، آن را به آوای بلند می خواند و اکنون تنها یادگاری است که از او در دست دارم، در ذیل تاریخ تولدم چنین نوشته

است: «... اینک جز این یکی، دیگر گلی در گلستان زندگی من باقی نیست تا نوبت خزان آن کی رسد...» این یادداشت در حاشیهٔ مثنوی، گذشته از آن که از ایمان پدرم به مولوی حکایت می‌کند، به خوبی می‌رساند که از داغ فرزند چه دل خونینی داشته است. به مادرم گفته بود تنها آرزویش این است که آن قدر زنده بماند تا بزرگی مرا - بزرگی این آخرین پسرش را - به چشم ببیند.

او غالباً مرا به گردش می‌برد. گردشگاه ما بیشتر خیابان قدیم امیریه بود که تقریباً از خیابان‌های خرم و خلوت بیرون شهر تهران به شمار می‌رفت و با درختان کهن و زمزمهٔ جویبارش - که به نظرم نه‌ری عریض می‌آمد - اینک در خاطرم همچون گلستانی جلوه‌گر است. بعضی عصرها دست مرا می‌گرفت و در خیابان‌های خاکی و پیاده‌روهای تنگ و کم‌آمد و رفت تهران آن روزگار، در زیر چنارهای کنار جویبار قدم می‌زدیم. عطر خاک توأم با بخار آب که از زمین آفتاب‌خوردهٔ آب‌پاشی شده برمی‌خاست، در مشامم پر می‌شد. آوای نقاره‌خانه نیز از دور به گوش می‌رسید. صدای زنگ واگون و شیههٔ اسبانی که آن را می‌کشیدند، از بالا و پایین خیابان بلند بود. مخصوصاً ترمز واگون‌ها برای من چیز بسیار جالبی بود، زیرا شکل حلقه‌ای آهنین، شبیه سکان کشتی داشت که واگون‌چی در آن حال که پشت کفل اسب‌ها می‌ایستاد، آن را به دست می‌گرفت و در هر ایستگاه، آن را با خونسردی تمام می‌چرخاند و چرخ‌ها در داخل ریل‌های مخوفی که توی زمین کار گذاشته بودند بی‌آنکه بچرخند، با صدای فلزی ممتدی می‌لغزیدند و اسب‌ها را از حرکت باز می‌داشتند. از این رو ایستادن واگون همیشه با سر و صدای زیادی آمیخته با شیههٔ اسبان و ساییدن فلز و بانگ واگون‌چی که نام ایستگاه را به لحن داشی به زبان می‌آورد، همراه بود. هنوز پس از گذشت سال‌ها هر وقت از حدود چهار راه حسن‌آباد می‌گذرم و بوی گاه‌گل و خاک آفتاب‌خورده‌ای که آب بر آن پاشیده باشند به مشام می‌رسد و یا شیههٔ اسبی به گوشم می‌آید، بی‌اختیار تمام آن صداها و بوها و منظره‌های گذشته را با تمام وجودم حس می‌کنم و یاد پدر مانند خوابی غم‌انگیز و با آهنگی بسیار محزون که در گذشته‌های بسیار دور شنیده باشم، از نو در خاطرم جان می‌گیرد.

روزی در ازدحام توپخانه، در آن سالها که هنوز «سر در الماسیه» را خراب نکرده بودند، پدرم همچنان که دست مرا گرفته بود و از آن دروازهٔ کاشی‌کاری می‌گذشتیم، با لبخندی پدرا نه از من پرسید: «اگر اینجا گم بشی و منو پیدا نکنی چه

می‌کنی؟» اندیشه گم کردن پدر، بیش از ترس گم شدن خودم اضطرابی در دلم افکند. نخستین بار بود که می‌دیدم ممکن است پدرم را گم کنم و شاید نخستین دلهره‌ای بود که در زندگی حس می‌کردم. به یاد ندارم که به پدرم چه گفتم، اما یادم هست که آن روز چقدر از اندیشه گم شدن خود و ناپدید شدن پدرم ترسیدم، در حالی که هنوز نمی‌توانستم درست درک کنم که معنی از دست دادن پدر چیست...

شب‌ها از پشت پنجره اتاق خانه ما که رو به کوچه باز می‌شد، سیرابی فروشی که دیگ سیرابی بر سر داشت، با صدای بم و آهنگ کشدار، یک‌باره در سکوت شب بانگ برمی‌داشت که: «آی سی... را... به!» پدرم که از صدای او و همچنین از سیرابی بدش می‌آمد و همیشه از این آوای مزاحم دماغ می‌شد، یک‌بار همین که صدای سیرابی فروش به گوش رسید، از جا برخاست و یکی از پنجره‌های مشرف به کوچه را گشود و دهان را رو به کوچه گرفت و با همان لحن کشدار و تقلید صدای بم و ممتد سیرابی فروش، در جوابش بانگ برداشت که: «با... شه...» پس از چند شب که پدرم این کار را تکرار کرد، دیگر صدای مزاحم سیرابی فروش از آن کوچه به گوش نرسید، ولی طنین آوای او توأم با صدای پارس سگ‌های ولگرد همچنان از کوچه‌های مجاور بلند بود.

پدرم کمتر اتفاق می‌افتاد که هنگام خرید خشمناک نشود، زیرا از بازار گرمی فروشندگان و دروغ‌گویی و گران‌فروشی آنان عاصی بود و هنگامی که می‌دید فروشنده‌ای می‌خواهد جنس نامرغوبی به او «قالب» کند و یا بیپوده از جنس بی‌مصرفی تعریف می‌کند و قصد تحمیق دارد، یک‌باره از جا در می‌رفت، ولی در این موقع به جای هر گونه اعتراض یا دشنامی، فقط با چهره‌ای برافروخته و لحنی عتاب‌آمیز به فروشنده می‌گفت: «خودتی!» و بعد در حالی که دست مرا به شدت می‌کشید، خشمناک از دکان بیرون می‌رفت. اما آنچه در این میان برای من بسیار جالب بود، قیافه بهت‌زده فروشنده بود که بی‌آنکه بداند چه شنیده است، با نگاه‌های خیره و حیرت‌زده‌ای پدرم را تا بیرون مغازه بدرقه می‌کرد!

پدرم شب‌ها مناجات می‌کرد و با آوای حزین با خدای خود راز دل می‌گفت و از رنج‌های روز به درگاه او پناه می‌برد و پیشانی سجود به آستان او می‌سود. سحرگاهان و یا در دل شب که او مناجات می‌کرد، همه در خواب بودند جز من که صدای غمین او از خواب بیدارم می‌کرد، واهمه‌ای در دلم می‌افکند. نرسی

گنگ و مبهم با ارتعاش صدای لرزانش به دلم راه می‌یافت. سر به زیر لحاف می‌بردم و در آغوش خود پناه می‌جستم ولی صدایش در گوشم می‌پیچید و در آن حال دلم می‌سوخت، نمی‌دانم برای چه برای پدرم، برای خودم و با برای چیزهای گنگ و مبهم؟! کم کم ترسم می‌ریخت و طنین غم‌انگیز صدایش دلم را بیشتر می‌سوزاند. در آن حال حس می‌کردم که همچون پر کاهی سبک شده‌ام و با نسیم آوای پدر در سپیدی فجر پرواز می‌کنم. موسیقی مناجات او ملائک آسمان را به خانه ما می‌آورد و من پره‌های سفیدشان را از لابلای ارتعاش ناله‌های او می‌دیدم که همچون چادری از ابرهای ابریشمین بر سر حیاط خانه ما گسترده‌اند...

شب هنگام، پدرم در رختخواب تا وقتی که خواب پلک‌هایش را سنگین نکرده بود، مثنوی می‌خواند. ارتعاش صدای پدرانه و محزون او که خیال می‌کردم با نور چراغ اتاق خوابش در بستر من پخش می‌شود، همچون لالایی مطبوعی که از جایی دور بگوش رسد، مرا به خواب خوش کودک‌کی فرو می‌برد. هر وقت به یاد مثنوی خواندن او می‌افتم به نظرم می‌رسد که تمام سوزهای زندگی در آوای او نهفته بود. بعدها هیچ آهنگی نشنیدم که به قدر این آواز غم‌انگیز پدر در من اثر کرده باشد...

شب‌های سرد زمستان، هنگامی که زوزه سگ‌های ولگرد تهران از دور به گوش می‌رسید، پدرم بعد از خوردن شام برمی‌خاست و پالتو می‌پوشید و یقه آن را تا گوش‌ها بالا می‌کشید و به پاهای خود در زیر جوراب کاغذ می‌چسباند تا سرما آنها را نزند و آن وقت قابلمه‌ای را که از غذای همان شب پر شده بود برمی‌داشت و برای خانواده مهرساز بینوایی که روزها در گوشه مسجد شاه بساط محقر مهرسازی خود را می‌گسترده و عواید این کار کفاف مخارج زندگی او و زن و فرزندش را نمی‌داد. در این گونه شب‌ها، من تا زمانی که پدرم باز نمی‌گشت نمی‌خوابیدم. ساعتی بعد که پدرم باز می‌گشت از سرما می‌لرزید، از دهانش بخار بیرون می‌آمد و نوک بینی و پشت گوشش از سوز سرما قرمز شده بود و هنگامی که پالتو از تن در می‌آورد، با همه خستگی و سرمازدگی، قیافه راضی و خشنود مردی را داشت که از عمل خود با همه زحمتش لذت برده و می‌رود که شب را با وجدان آسوده سر بر بالش خواب نهد.

پدرم مردی آراسته و مؤمنی پاکیزه بود. زن‌های عامی همسایه به مادرم می‌گفتند: «هر وقت از کوچه بوی عطر می‌شنویم می‌فهمیم که شوهر شمارد شده

است. اما نمی‌دانم مناجات کردنش را باور کنیم یا عطر زدنش را! جلیقه‌هایی که پدرم می‌پوشید و زنجیر طلای ساعت خود را از آن می‌آویخت هر یک از بهترین شال‌های کشمیر یا ترمه و یا دیبای دمشق دوخته شده بود. کراوات‌هایش که همیشه با سنجاق یاقوت یا مرواریدی زینت می‌شد، برای هم‌آهنگی با ردنکوت سیاه یا دودی رنگی که می‌پوشید، غالباً از اطلس‌های جگری رنگ یا بنفش بود. سردست‌های آهاری می‌بست و برگردان یقهٔ ردنکوتش از اطلس سیاه بود. همیشه کفش‌های ورنی فرنگی نوک‌درازی می‌پوشید که بندهای پهنی شبیه روبان داشت. گاهی خود بر کراوات‌ها یا جلیقه‌های ساده‌اش خامه‌دوزی می‌کرد و با خامه، خال‌های پراکنده‌ای بر آنها می‌دوخت و چون مدتی در روسیه بسر برده بود از مردان زمان خود با سلیقه‌تر بود و حتی مانند یک کدبانو در کارهای خانه دخالت می‌کرد.

چهره‌ای سپید به پاکی یاس و چشمانی آبی به رنگ آسمان سحر داشت. ریش جو گندمی کوچک و کوتاهش بر وقار سیمای او می‌افزود. مادرم از عشق‌بازی‌های این مرد با حرارت که در عین خداشناسی و ایمان، دل زیباپرستی نیز داشت، داستای‌های جالبی می‌گفت که بیشتر مربوط به اوایل دوران جوانی پدرم بود و البته از خود او شنیده بود. اما داستان‌هایی نیز از عشق‌بازی‌های او شرح می‌داد که در دورهٔ ازدواج آنها رخ داده بود. مادرم وقتی این داستان‌ها را شرح می‌داد چنان بود که مادری از شیطنت‌های پسر نابکارش داستان می‌سراید. در میان آن داستان‌ها نمی‌دانم چرا ماجرای لوئیزه خانم با جلوه و جلای بیشتری به یادمانده است:

لوئیزه خانم یک زن ارمنی بود. شوهرش مرد توانگری بود که با یک کشور خارجی تجارت داشت و کارهای او را پدرم انجام می‌داد. مادرم می‌گفت لوئیزه خانم عاشق این منشی آداب‌دان و خوش‌پوش شوهرش شده بود. از پاکیزگی و آراستگی، از جاذبهٔ بیان او، از دست‌های نظیف و خوش‌ترکیب او تعریف می‌کرد و غالباً او را به عنوان میهمانی به خانهٔ خود می‌برد. داستان لوئیزه خانم با آب و تابی که مادرم در شرح اوصاف او می‌داد، برای من نخستین افسانهٔ خیال‌انگیز عشق شد. شاید نخستین چهرهٔ زیبایی که در لوح خاطر من نقش بست، نقش خیال چهرهٔ زیبای لوئیزه خانم بود. بعدها در رویاهای جوانی نیز زنان قشنگ، همه برای من نوعی لوئیزه خانم بودند با چشمان آبی خمار، گیسوان بلند بلوطی و نیم‌تاجی مرصع به الماس‌های درشت و نیم‌تنهٔ مخمل سرمه‌ای که با خامه‌های سرخ و زرد ملبله‌دوزی

شده بود و دامن بلند چین دار و پوتین های ظریف زنانه که زنان آراسته آن روزگار می پوشیدند و از جلو تا زیر زانو نکه می خورد...

پدرم هنوز نیامده بود. هر وقت او دیر می کرد مادرم دلواپس می شد زیرا او مرد آرامی نبود و هیچ وقت در زندگی آسوده نمی نشست. چندین بار به زندان افتاده بود. مادرم از گذشته های او تجربه های تلخی داشت و به همین دلیل هر وقت صدای در برمی خاست، بی اختیار به خود می لرزید. همیشه تصور می کرد که ماموران برای بازداشت پدرم آمده اند!

تازه به مدرسه می رفتم. شبی که پدرم را گرفتند درست در خاطرم نیست، اما بعد از آن را خوب به یاد دارم. آن روزها و شبها را که پدرم در خانه نبود... و چندی بعد که یک روز به اتفاق چند سرباز مسلح و یک مامور «سویل» برای دیدن زن و فرزند از زندان به خانه آمد، خوب به خاطرمانده است. هوا گرم بود. چهره پریده رنگ او و نگاه های خیره و حالت مهموم و غمزده اش را گویی همین دیروز بود که در ایوان خانه می دیدم. با پیراهن یقه باز و حالتی افسرده و پریشان در گوشه ایوان نشست و قلیان خواست. نگاهش در آن سوی حیاط، در میان شاخ و برگ درختان مو و بلکه هم خیلی دورتر گم شده بود. پاسبانان در هشتی خانه به انتظارش نشسته بودند. وقتی قلیان را زمین گذاشت مرا روی زانوان خود نشانده، اما اندیشه و نگاهش هنوز جای دیگر بود، خیلی دور، گفتمی به آینده ای مجهول می اندیشد. به سرنوشت من، به سرنوشت پسری بی پدر...

با احساسی گنگ و در عین حال رساتر از عقل و هوش کودکی به سن و سال من، می فهمیدم که پدرم در چه تلاطم روحی افتاده است، پدری که می دانستم دیگر هر شب به خانه باز نمی گردد و بر سرم باران میوه و بازیچه نمی ریزد و روی دیوار اتاق با انگشتان دست خود نقش کله خرگوشی نمی اندازد. پدری که می دانستم دیگر صدای مناجات شبانه اش را نخواهم شنید و به آوای مثنوی خواندنش به خواب نخواهم رفت و سحرگاهان فرشتگان آسمانی بی ناله هایی که او در آستان خدا سر می داد، دیگر چتر ابریشمین از بال های سفید خود بر سر خانه ما نمی گسترند!

زندان پدرم در دژبان مرکزی، دهلیز تیره ای در انتهای دالان باریکی بود. یکبار پسرعموی کوچکم که در حدود چهارده سال بیشتر نداشت، مرا به دیدار او برد. اما آن روز دوبار جلو ما دو کودک شش ساله و چهارده ساله را گرفتند: یکبار در مقابل در ورودی دژبانی در میدان مشق، و یکبار هم در برابر آن دالان

دراز و باریک زندانی که در گوشهٔ جنوب غربی دژبانی بود... به یاد ندارم که به ما چه گفتند ولی هنوز به یادم هست که از نگاه‌های سرد و رفتار خشن زندان‌بانان و از تفنگ‌های نیزه‌دار نگهبانان بسیار ترسیدم و از پسرعمویم که او نیز چیزی بیشتر از من نمی‌دانست، با اصرار گریه‌آلودی می‌پرسیدم که پدرم چرا به اینجا آمده است؟! وقتی از محوطهٔ دژبانی می‌گذشتیم، بوی خاک‌های آفتاب‌خوردهٔ توام با بوی پهن اسب و قاطر به مشامم خورد. هوا گرم بود پدرم روی زمین خاکی زندان نشسته بود و هنوز همان پیراهن یقه باز را پوشیده بود. وقتی پس از مدتی چشم به او افتاد، از ریش‌های انبوه او تعجب کردم و به نظرم رسید که در این چند ماه اخیر چندین سال پیر شده است.

هنوز گرمی اشک‌های او را روی پوست صورت خود حس می‌کنم. هنوز حرارت سینهٔ عریان و ضربان قلب پرطپش او هنگامی که مرا در آغوش گرفت چنان که گویی همین دیروز بود، در خاطر من به وضوح تمام باقی مانده است. او همین که مرا دید با چشمان اشک‌آلودی در آغوشم کشید. خیلی کوچکتر از آن بودم که بدانم پدری در زندان وقتی پسرش را می‌بیند و می‌داند که این آخرین بار است که او را، جگر گوشه‌اش را، آخرین امید زندگیش را در آغوش می‌کشد، چه حالی دارد و زخم زندگی و نیشتر مرگ و تندباد حادثه را چگونه تا منز استخوان خود احساس می‌کند. روی زمین خشک زندان نشسته بود و مرا در آغوش می‌فشرده و می‌گریست. اشک‌های گرمش به صورتم می‌ریخت زاری او مرا نیز به گریه انداخت، هر چند درست نمی‌دانستم که برای چه گریه می‌کنم، همین قدر حس می‌کردم که دلم می‌سوزد. در آن حال به یاد مناجات‌های شبانهٔ پدرم افتادم. صدای همان ناله‌های سوزناک سحرگامی و همان راز و نیازهای دردآلودی که شبانگهان مرا از خواب می‌پراند، در سلول تنگ و تیره و زندان پیچیده بود...

حق نداشتیم زیاد پیش او بمانیم. زندان‌بان چندین بار از برابر زندان گذشت و اشاره کرد که وقت ملاقات گذشته است. اما پدری که می‌دانست دیگر پسرش را نخواهد دید، پدری که می‌دید باید برای همیشه از پارهٔ جگرش جدا شود، چگونه می‌توانست یگانه فرزندش را از آغوش خود رها کند؟ سرانجام اشک‌هایش را پاک کرد. لحظه‌ای آرام گرفت. در سکوت غم‌انگیزی مرا بوسید و از جیب جلیقه‌اش که در گوشهٔ زندان افتاده بود، چند شاهی پول خورد درآورد و به پسرعمویم داد و گفت: «برایش سیب قندی بخر.» مثل اینکه با این کار به خودش نیز دلداری

داد...

\* \* \*

بعد از آن دیگر پدرم را ندیدم. چراغی که هر شب روشن می‌شد و بازگشت پدر را نوید می‌داد، فروغی بود که در دلم می‌مرد و فرو بردن شعله حیات پدرم را به یاد می‌آورد. ننه پیر خانه ما را ترک گفت و به ولایت خود رفت. گل‌های اطلسی در باغچه خانه ما برای همیشه پژمردند و اسبم نیز خشکید و مرد و زندگی غروب تیره و غمناکی شد که شامگاهی سیاه و ظلمانی در پی داشت...

بعد از آن دیگر پدرم را ندیدم، اما هر سال بهار، در آخرین روزهای فصل و اوایل تابستان که سیب قندی به بازار می‌آید، این میوه سفید و ظریف با آن عطر لطیفش مرا به یاد آخرین دیدار پدرم در زندان می‌اندازد: پدری که خیلی زود از دست دادمش...







رضا بابامقدم

● کش کشو

www.KitaboSunnat.com



## کش کشو

نعلی که به کمرش طنابی و به دنبال طناب جاروی خیس خورده‌ای بسته شده است و در خانه من روی آجر کف حیاط افتاده و نزدیک است از هم متلاشی شود، سرگذشت دردناکی دارد. از چهار ماه پیش که من به این شهر آمدم و این خانه را اجاره کردم، با او آشنا شدم. آن وقت جان داشت. حرف می‌زد، می‌خندید، شعر می‌خواند و درد دل می‌کرد.

در کرمان همان‌طور که طبیعت کند و خواب آور است، آب هم در قنات‌ها و جوی‌های کوچه و خیابان به خواب می‌رود. و برای اینکه آن را جاری کنند دائم یک نفر در نهرهای زیر زمینی و جوی‌ها راه می‌رود و جارویی را که با طنابی به کمر خود بسته است به دنبال می‌کشد. و به این ترتیب آب را به راه می‌اندازد. این آدم کش کشو نام دارد.

حسین خیلی کوچک بود که پدرش مرد و مادرش با او و خواهرش تنها و بی‌خرجی ماند. و به همین جهت مجبور شد برای گذراندن زندگی و بزرگ کردن دو فرزند کوچکش گدایی کند. روزها می‌رفت و پای سکوی امامزاده، که نزدیک بود، می‌نشست و دستش را از زیر چادر دراز می‌کرد تا شاید بین گذرنندگان دردمندی که به زیارت می‌آمدند، کسی دلش به حال زارش بسوزد و به نانش کمکی کند. خواهر حسین به یک کارگاه قالی‌بافی می‌رفت و به جای مزد ناهارش را آن‌جا می‌خورد. خودش که هفت سال بیشتر نداشت و پسرک لاغر اندامی بود کش کشو شد. در حقیقت این مردم محله بودند که پس از مردن عمو حسن، کش کشوی سابق، برای این که کمکی به مادرش کرده باشند، او را به نام کش کشو، به میان قناتی که از آن سر شهر وارد و از محله آنها می‌گذشت و به جانب دیگر شهر می‌رفت، فرستادند.

او می‌بایست هر روز یک بار طول این قنات را، که در داخل شهر بیش از سه

کیلومتر بود و از میان خانه‌ها و کوچه‌ها پیچ می‌خورد، برود و جاروئی را دنبال خود بکشد. در بیشتر خانه‌ها که قنات آفتابی می‌شد، جلوی مجرای آب، برای بستن راه دزد، پنجره گذاشته بودند، حسین مجبور بود برگردد و از جای دیگری از قنات بیرون بیاید تا از طرف دیگر دوباره به مسیر زیرزمینی خودش فرو برود. در این خانه‌ها، همه این موجود کوچک رنگ پریده پا آماس کرده را می‌شناختند و از بیرون آمدن او از قنات دچار تعجب نمی‌شدند. ولی یاور محمد تقی خان با این کار مخالف بود. بارها به گماشته‌اش گفته بود: «به این پسر مردنی بگو که دیگر حق نداره از قنات داخل خانه من عبور کنه یا از پای آب خانه‌ی من بیرون بیاد. آخر چه معنی داره. آدم تو خونه خودش هم از دست این یک مشت کور و کچل راحتی نداره.»

یاور محمد تقی خان کاری به این کار نداشت که بدون کش کشو آب از خانه‌اش نخواهد گذشت و باز هم در این فکر نبود که اگر حسین نباشد کش کشو بخت برگشته دیگر، باید این کار را انجام دهد. وقتی تازه خانه‌اش را اجاره کرده بود، یک روز در حیاط خانه به این موجود بیچاره که پاهایش از راه رفتن در آب باد کرده بود و چشمانش از کار مداوم در تاریکی، توانایی نگاه کردن در روشنایی را نداشت، برخورد کرد. در دست حسین یک چراغ موشی روشن دود می‌کرد و به دنبال جاروی خیس بزرگی روی زمین کشیده می‌شد. یاور اول کمی جاخورد و بعد که موضوع را فهمید فریادش به آسمان بلند شد: «ای دادا! ای هوار! این چه شهری است! این چه وضعی است! آدم تو خونه‌اش نشسته یک مرتبه یک نفر از میان حیاط سبز می‌شه.» بعد هم گوش حسین بینوا را، که در زیر دست او مثل گنجشگ قرقی زده‌ای از ترس می‌لرزید و ضجه می‌زد، به سختی کشید و کشیده محکمی هم به صورتش نواخت و به او گفت که اگر یک بار دیگر از خانه‌اش سر درآورد، چنین و چنانش خواهد کرد. بعد هم سفارش و توضیحات ریش سفیدان محل را در این باره قبول نکرد و زیر بار نرفت.

از آن روز دیگر حسین مجبور شد، وقتی به پای آب منزل جناب یاور می‌رسد، مسافتی باز گردد و از سه خانه دورتر از قناب بیرون بیاید تا دوباره بتواند از سمت دیگر به قنات داخل شود و به کار خود، در تاریکی جان فرسای قنات ادامه دهد.

خانه‌ی من همان خانه‌ای بود که حسین مجبور بود پس از برگشتن از خانه‌ی

یاور از آن خارج شود. از همین جا آشنایی من با این موجود بیچاره شروع شد. او در ضمن کار، همانطور که چراغ موشی‌اش را در دست داشت و با سختی در میان آب قدم برمی‌داشت، شعرهایی زمزمه می‌کرد:

صندوقی دیدم پر نقش و نگار      کبوتر قره می‌زد فصل بهار  
ماه می‌گردد به دور فلکسو      ماهمه معطل یک تومان لکسو

هر وقت در خانه بودم، از شنیدن صدای زمزمه او می‌فهمیدم که کش کشو دارد می‌گذرد و به زودی با رسیدن به خانه یاور باز خواهد گشت و از پای آب خانه من خارج خواهد شد. پس از چند دقیقه باز صدای زمزمه او نزدیک می‌شد.

بلبلی می‌خواند در شاخ مکو      دم به دم می‌گفت تنباکو بکو  
ماه می‌گردد به دور مشرفی      ماهمه معطل قباب اشرفی

حسین از پای آب بیرون می‌آمد. خودش را آن پایین تکان می‌داد. جارویش را با طناب دنباله به دست می‌گرفت و از پله‌ها بالا می‌آمد. پاهای بی‌رنگ باد کرده‌اش تا بالای زانو خیس بود و چراغ موشی در دستش می‌سوخت. چشمانش از دود چراغ قرمز بود و مژه‌هایش را آنقدر به هم می‌زد تا به روشنایی آفتاب عادت کند. بیشتر وقت‌ها در خانه ما کمی می‌نشست و خستگی در می‌کرد.

اگر من خانه بودم گاهی یک پیاله چای یا خوردنی دیگری که حاضر بود به او می‌دادم و او با شرمندگی بسیار آن را قبول می‌کرد و با اشتها و میل می‌خورد. در برابر پرسش‌های من، آن چه از زندگی‌اش می‌دانست و به یاد داشت برایم می‌گفت. به من گفته بود که از هفت سالگی کش کشوی قنات شده است و روزهای روشنش را در عوض روزی دو قران، با تاریکی و سکوت قنات عوض کرده است. باز هم گفته بود که از این روزی دو قران، دهشاهی آن را برای خرید روغن چراغ دستی‌اش می‌دهد و سی‌شاهی دیگر را به مادر کورش می‌سپارد تا برای او و خواهرش نان بخرد و چرخ زندگی را بچرخاند. دلش برای دو سه روز بیکاری و بازی کردن با بچه‌ها در کوچه و دویدن در کشتزارها پرپر می‌زند. تمام شعرهایی را که در ضمن راه رفتن در تاریکی و میان آب‌ها، زمزمه می‌کرد برایم خوانده بود:

در این خانه که نهر آبی است      در این خانه که رو بر روزه  
در این خانه که رو به طبعه      در این خانه که رو به طبعه  
این ملک‌زاده مگر در خوابی است      صاحب خانه که مخمل دوزه  
صاحب خانه که مکه می‌رسه

در این خانه که چاهی کنده بود      سر دشمن را ماری کنده بود

\*\*\*

آن سال زمستان سردی شد، به طوری که حوض خانه‌های کرمان از یخ‌بندان شکست و پیران شهر گفتند که در عمرشان چنین سرمایی را در آن ناحیه به یاد ندارند. مردم در کوچه و بازار کمتر دیده می‌شدند و بچه‌ها برای بازی به کوچه‌ها نیامدند.

اما حسین کارش تعطیل بردار نبود. او بایستی به داخل قنات برود و آب کند و تنبل را به راه بیندازد. وانگهی داخل قنات گرم بود و حسین تا در آنجا راه می‌رفت از سرما ناراحت نبود. اما وقتی که لازم می‌شد از جلوی پنجره آهنی باز گردد و از قنات بیرون بیاید و دوباره از جای دیگر داخل شود، سرما تا مغز استخوانش فرو می‌رفت و اندام نحیف و خیس خورده‌اش را شلاق می‌زد. در یکی از همین روزهای خیلی سرد بود که دیگر از حسین خبری نشد. شب به خانه نزد مادر کورش نرفت و فردا نیز کسی او را ندید. و در محله همه جا پیچید که حسین گم شده است. آب در قنات ایستاد و پس از دو سه روز بالا آمد و به اصطلاح مقنی‌ها، پس زد. ناچار کش‌کشوی دیگری گیر آوردند و به داخل قنات فرستادند. وقتی کش‌کشوی تازه با جاروی خودش به قنات رفت و کارش را شروع کرد، در پشت پنجره آهنی خانه یاور محمد تقی خان، با نعلش حسین کش‌کشوی گمشده روبرو شد و آن را از پای آب خانه من خارج کرد.

نعلش باد کرده حسین کش‌کشوی دوازده ساله، روی کف حیاط خانه من افتاده است. به کمرش طنابی و به دنبال طناب جاروی خیس خورده‌ای آویخته است از جسم بی‌جان او مقداری آب روی آجرهای کف حیاط ریخته شده و در سرمای بی‌سابقه‌ی سال، در حال یخ زدن است.

آفتاب فرو رفته است ابرهای آسمان سرخ رنگ‌اند. زوزه چند سنگ و لگرد از دور دست، سکوت یخ‌زده غروب‌گاه را در فضا می‌شکند. آواز پسر بچه‌ای از کوچه نزدیک به گوش می‌رسد:

در این خانه که چاهی کنده بود      سر دشمن را ماری کنده بود  
ماه می‌گرده به دور فلکو      ماه همه معطل یک تومان لکو



محمد علی اسلامی

● زندگی

www.KetabFarsi.com





## زندگی

میرابرام، یک گاله روی ماده خر موشک خود گذاشته، مقدار زیادی کودهای متعفن توی آن ریخته بود و گاله می برد. خرک بیچاره خیلی لاغر و کم جثه بود. هر کس او را می دید خیال می کرد الان زیر این گاله سنگین خرد خواهد شد. مگس ها از سر و کله اش بالا می رفتند و اطراف چشم و بینی اش را گرفته نیش می زدند. او گاه به گاه کله اش را تکان می داد، اما مگس های سمج در یک لحظه پا شده باز می نشستند. گوش هایش شل افتاده و چشم های سیاه و درشتش جاده را می پایید. نفس کشیدنش خیلی تند و صدا دار بود. استخوان های دنده و کفل خر از لاغری برجسته شده بود و زیر دمش بر اثر سیخ میرابرام، زخم زشت و هولناکی برداشته بود.

مگس ها روی زخم نشسته، خون و چرک هایش را می مکیدند، هر وقت که میرابرام سیخ می زد، مگس ها می پریدند اما باز می نشستند و مشغول می شدند! میرابرام، بین چهل و پنج و پنجاه ساله به نظر می رسید. سرش تراشیده و ریشش بلند و جو گندمی بود. گرد و خاک به صورتش نشسته و عرق گل آلودی از چانه و بیخ گوش هایش به پایین می ریخت.

شقیقه هایش برآمده و چشم هایش به علت تراخم پخته پوسیده و چرک آلود بود، و همان مگس هایی که گاهی از زخم خر بلند می شدند، بر چشم های او می نشستند. یک پیراهن کوتاه و کرباسی بر تن میرابرام بود که گویا رنگ اولش سفید بوده و حال از چرک معلوم نمی شد چه رنگی دارد. آستین های پیراهن پاره پاره و سینه اش چاک خورده و بی رقه بود، پشم های سینه اش تا بالای ناف کشیده می شد و گرد و غبار رنگ آنها را تیره مایل به زردی نشان می داد.

دست های او چرک و کلفت و ترک ترکی و ناخن هایش بلند بود. در دست راست خود یک تکه چوب سر تیزی داشت که با آن خر را می راند. نوک چوب و

سر انگشت‌های مرد، از تماس با زخم زیر دم خر، سرخ شده بود. میرابرام، یک تنبان کرباس لیغهای به پا داشت، به اندازه یک کمر بند پهن بین پیراهن و تنبان او برهنه مانده و بدن سیاه سوخته و لاغرش را نمایان می‌کرد. وصله‌های رنگ و وارنگ و فراوان شلوار، تقریباً آن را سنگین کرده بود، و او یک لنگ آن را بالا زده، لنگ دیگرش را آویزان گذاشته بود. پاهایش را گیوه پاره‌پاره‌ای که پاشنه نداشت و پنجه‌شان را با پوست بزی وصله کرده بودند، می‌پوشانید.

این گیوه را با سردوزی به پای خود بسته بود. تابستان، آفتاب گرمی به زمین می‌تابانید. خاک‌ها و سنگ‌های کوچک داغ شده بودند و با تعفن کودها و حرارت خورشید، هوای مسموم و تهوع‌آوری را در اطراف او ایجاد می‌کردند. میرابرام زبانش را دور دهان خشک شده‌اش می‌گرداند. با یک دست گاهی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و گاهی بدنش را می‌خاراند و با دست دیگر، متصل به دم خر سیخ می‌زد و او را نهیب می‌داد: «هون! بی‌صاحب شده. اهو، خیال می‌کنه کوه می‌کنه... هنوز ظهر نشده تو اگر وا مونی، پسین چکار می‌کنی؟... هون... ده... ده... راه برو خر... روز رمضون عجب مکافاتی داریم... گرگ کشته را باش، هون... هون... لا اله الا الله!» سیخ می‌زد و داد و فریاد می‌کرد. گاهی هر دو دست را روی کفل خر گذاشته به جلو هلش می‌داد. ماده‌خر بیچاره مثل آدم‌های مست تلوتلو می‌خورد، گاهی سکندری می‌رفت و باز تعادل خودش را حفظ می‌کرد، گاهی به طرف سایه کنار دیوار متمایل می‌شد و میرابرام او را باز به وسط جاده می‌راند. سرش تکان می‌خورد، و دمش از درد سیخ و نیش مگس‌ها، لاینقطع به چپ و راست، نوسان می‌کرد. موهای او از عرق زیاد تر شده و خرموشک حقیقتاً مثل موش آب کشیده‌ای به نظر می‌آمد!... یک دفعه وقتی خواست از پلی بگذرد، دست راستش در شکاف پل گیر کرد و زبان بسته دراز به دراز نقش زمین شد. میرابرام خیلی اوقاتش تلخ بود. او همین‌طور خواست با گاله خر را بلند کند، پس دمش را گرفته بنا گذاشت به کشیدن: «دهه... هون... گرگت بخوره... سقط شده خیال می‌کنه با این کچلک بازیا می‌تونه از زیر بار در ره... یا الله خر... موش حرومزاده!»

لگدهای محکمی زیر دل ماده‌خر می‌زد و دشنام می‌داد. وقتی دید به تنهایی حریف نیست، پسرک دشت‌بان را صدا کرده گفت: «اکبری، پیر شی، بیا کمک

کن، این گرگ کشته رو بلندش کنیم...» اکبری پیش آمده گفت: «میرابرام گالش را سنگین کردی، زبون به نمی‌تونه بیره... این خر خیلی لاغره...» جواب داد: «اگه به ذره سبک‌تر باشه، پسین پول نمی‌دن. همه دفه خود حسین خان میاد وامیسه تا خوب گاله را تلبار کنم؟» اکبری گوش‌های خر را گرفت و میرابرام هم دمش را و خدا را یاد کرده بنا گذاشتند به کشیدن. یکی از جلو لگد می‌زد و دیگری از عقب، اما هر چه تقلا کردند، فایده‌ای نبخشید. گاله سنگین بود و حیوان نفس نفس می‌زد. ماهیچه‌هایش آن قدر قوت نداشتند که بتواند پاها را جمع کند و بایستد. میرابرام گفت:

«اکبری نمی‌شه، می‌ترسم دمش کنده شه و اینم از دسم بره...»

سپس گاله را از پشت خر برداشت و او را بلند کرد. اکبری بیل آورد و دوباره کودها را بار کردند و میرابرام به راه افتاد.

تا عصر بیست و پنج دور گاله برد و تنگ غروب بود که حسین‌خان، هشت ریال به او داد. او آن را گرفت و آمد منزل و خرش را توی طویله جا داد. قدری گاه و جو توی توپره‌اش ریخت. ماده‌خر بدبخت خسته شده بود، گاه نمی‌خورد و متصل روی پهن‌ها غلط می‌زد و نفس‌های تند می‌کشید.

میرابرام گفت: «خر گاه بخور، صب دوباره همون آس و همون کاسه، باید گاله ببری...» و بیرون آمده در را از پشت بست. آمد مسجد و وضو گرفت، نمازش را خواند، قدری هم به مسئله گوش داد و دو دانه خرما از خادم گرفته افطار کرد و به خانه بازگشت. زنش سرش درد می‌کرد و دست‌ها را زیر سر گذاشته گوشه اتاق خوابیده بود. دم به دم می‌گفت: «آخ سرم!... مادر سرم!» رنگ زرد و دماغ تیغ کشیده و رنجور زن که از گوشه چادر نماز کهنه‌اش پیدا بود، نشان می‌داد که حالش خوب نیست. گوشه دیگر اتاق شش بچه لخت و علیل و لاغر از سه تا پانزده ساله دور هم نشسته منتظر بابا بودند. جز دو نفر آنها که از ده سال بیشتر داشتند و شلوار تکه پاره‌ای پای‌شان بود، هیچ کدام، نه دختر و نه پسر، تنبان نداشتند. دخترها هر کدام یک پیراهن کرباس نسبتاً بلندی تن‌شان افتاده بود، اما پسرها اگر هر سه نفر پیراهن‌شان را روی هم می‌گذاشتند، تازه یکی نمی‌شد!... چراغ موشی کهنه‌ای، نور لرزان و سرخ رنگی به اتاق می‌انداخت. سکین، دختر بزرگ میرابرام آتش روشن کرده بود که فطیر بپزد. پدرش دو ریال به او داد و گفت: «اینا بگیر و زود بخورده قند و چایی بسون، تا به پیاله چایی برای مادرت

درس کنیم. بلکه خوب شه...» سپس رو به زنش کرده گفت: «آهای! بیداری؟ این شش ریال هم تو صب ببر برای ارباب، قرضمون خیلی سنگینه... هیش جوری صاف نمی شه... بیچاره ارباب هم حالا دیگه خیلی صب کرده. پریروز می گفت اگه پول ندی، جلو مردم آبروتا می ریزم، می ترسم این ذره آبرویی هم که دارم او بیره... خیلی بددهنه... فحش می ده. اگرچه حق هم داره... ما تا پادمون میاد او طلبمون داره... باز هم خدا عمرش بده!»

بچه های زردنبو با ساقها و شانه های عریان و موهای ژولیده و چشم های تراخمی، گاهی با هم شوخی می کردند و از سر و کول بکدیگر بالا می رفتند و گاهی که یادشان می آمد گرسنه اند و از صبح تا آن ساعت چیزی نخورده اند، خاموش می شدند. آن که از همه کوچکتر بود پیوسته می گفت:

«بابا گشنه!» پدرش جواب می داد: «صب کن جونم، حالا سکین میاد فطیر می پزه...»

اتاق پر از دود شده بود طفلکها، هر چند عادت داشتند اما باز چشمانشان سرخ شده بود و از آنها اشک می آمد. خود میرابرام پالان خرش را وصله می زد و با بچه های صحبت می کرد. پس از چند دقیقه سکین بازگشت و قند و چای را آورد. حسنی، پسر بزرگه، برخاسته قدری آب نوی کتری سیاهی ریخت و آن را کنار اجاق گذاشت.

سکین مشغول فطیر پختن شد. سه تا فطیر آرد جو پخت، یکی را در سفره چرکین پیچیده گفت: «این برای سحرا!» یکی دیگر را بین شش بچه تقسیم کرده یکی هم برای خودش و پدر و حسین که روزه داشتند گذاشت.

بچه کوچکتر زود سهم خود را دو سه لقمه کرد و گفت: «بابا، من سیر نشدم.» میرابرام یک تکه از حصه خودش را به او داد. بچه های دیگر اعتراض کردند که: «چرا اون باید بیشتر بخوره؟» پدرشان گفت «بابا، اون بچه، هنوز نمی دونه ما فقیریم!»

آب کتری جوش آمد، سکین قدری چای در آن ریخت و گذاشت تا بجوشد، سپس یک نیم کاسه سفالی لب شکسته آورد، چای در آن ریخت و برای مادرش برد. زن میرابرام یک حب قند به دهان گذاشت، چای را خورد و باز خوابید و گفت «آخ سرم!»

شب، چراغ را خاموش کردند. یک شال موئین و سیاه کف اتاق پهن بود،

میرابرام روی آن افتاده بود و بچه‌هایش هر کدام اطراف او دراز کشیده بودند. مرد در خواب نالش می‌کرد، زنش می‌گفت: «آخ سرم!... مادر سرم!» بچه کوچکش از گرسنگی خواب نمی‌رفت و صدا می‌زد «بابا گشنمه!»  
صبح، باز میرابرام، گاله روی خر موشک گذاشته، سیخ به زخم او می‌زد و می‌گفت:

«هون... بدمسب، خیال می‌کنه شو هیچی نخورده... هون... عجب خر ناتویه... راه برو خرا!...»

میرابرام، آن روز و روزها و سال‌های بعد، همین طور گاله می‌برد. قدش خمیده و موهای سفید شده بود. بچه‌های برهنه‌اش گاه به گاه می‌گفتند «بابا گشنمونه!»  
اما «هیش جوری قرض ارباب صاف نمی‌شده!»  
این هم یک جور زندگی است.  
زندگی!